

همتی خواه از ایشان ناصر

فقر است از ایشان معاشند

چو یار مانده خود نقاب بکشاید
ز بس پیادگی روی او بگریه شکم
بیان و هر وصال گل است که مطلب
راست تاب که چند بسوی چسبیده
شغای خویش اگر خواهش است باید کرد
گلی پیاده کجا و گلی سوار کجا
بجان و دل شده ام بنده و طبع من
هزار دل بر کاشش روند قص کنان
چو آب انزال صبا عیبت این ناصر

جهان نه پر تو او سسر به بیاراید
بجای اشک چشم گلاب می آید
ز نیش خار گریزی ترافی شاید
بچشم هر جاشاب آب می آید
طیب عاذق مشتق هر آنچه فرماید
که شان حسن سوزین هزار بنماید
مرا بر آنچه بگوید هر آنچه فرماید
برای جلوه قد خویش را چو آید
که رشته سفر کور رفته رفته فرماید

	<p>د بهت معنی پنهان شدن را میماند دولت پسته بخندان شده را میماند</p>	
<p>قامت سر و خرامان شده را میماند چشم آینه حیران شده را میماند اشک من گوهر غلطان شده را میماند دودی از باد پریشان شده را میماند هزار ابرو نایبان شده را میماند</p>		<p>یگزدشتی بلب و نغمه میگردم ویده عاقبت شیده بهاتامی است بسکه از یاد در گوش تو گریبان شده ام از لب به رنگ تو از شانه زدن درم از صفا چهره زیبای تو در زیر نقاب</p>
	<p>تا صحران غمناک صبا یب خنجر دل من دانه بریان شده را میماند</p>	
<p>طلوع کوکب صبح بهانه پیدا شد از زخم سپیده فالاله زار پیدا شد</p>		<p>ز در جوان بت آتش عدا پیدا شد ز روی تو نیند و آتش منی در گلستان پیدا شد</p>

بیدار بود که بآن شویار پیدا شد	بیدار دل عاشق بجهان منور شد
بجای اشک ز چشمش بار پیدا شد	ز بسکه حرقت فرقت بود شمع سوخت و لم
که نور حق ز دل بی غبار پیدا شد	بکن تو آینه خویش صاف از رنگا
ز نوک هر شرمه ام آتش پیدا شد	ز بسکه گریه بی اختیار کردم من
ترا بیدار ما اعتبار پیدا شد	یکی حسد از تکلیف فرود و در خطت
که گل باغ سدر شاخسار پیدا شد	بیا بخلوه سوار سمند ناز بشو
فشانده طرد و مشک تار پیدا شد	بدوش خویش گرفته است طبله عطار
بهر کجا که بود گل سزار پیدا شد	بهر کجا که بود شمع هست پروانه
چو گل سفید زمین کرد خار پیدا شد	بهر کجا که بهاری بود سندان هست
که ابراز ظرف کوته ساز پیدا شد	بیار ساغر و سینا بزم عیش نشین
ز آب دیدن من چو سپار پیدا شد	بیا و سرودی بسکه گریه کردم

<p>شکوه و عزت شایان بشوید میباید شد برای قتل من آمدی سینه چینی هر آنچه جام بجان من چرم نمود با</p>	<p>ز فوج خطا بودی و وقار پیدا شد بسان تک که در کار زار پیدا شد ز چشم آصف هم اقتدار پیدا شد</p>
<p>ز دیدن بدنت سیر باغ نما کرد تو بند جابه کشادی بحسار پیدا شد</p>	
<p>ز فیض یاد تو جانم ز بون غم نشود چون گل شکسته و آریشه و تیر است جمال شاه مقصود را عیان بینند کجا بدر و بود آشناسنماش کسی که بگذرد از یاد خود باز آید ز اتفاق بدن سر که نقری داد</p>	<p>دل از خیال تو پر مرد و الم نشود ز بار منت احسان قدی که خم نشود کسی که خم بر از فیض صمیم نشود دو نیم هر دل نخی که چون قلم نشود بسان آرد درین بوستان علم نشود یقین بدن بدی گاه متهم نشود</p>

<p>هر آنچه گشت شد ز یاد و کم نشود دل کسی که نقشش تو بر رسم نشود</p>	<p>چرا تو شکوه ز روزی کنی که بی شبیه نخچه است که بایه شکست از گش</p>
<p>بواب الغزل صبا و بیت این نام ایسر عشق تو دستگ ازین الم نشود</p>	
<p>صد جوهر میس نماید ترک چنان ندارد هرگز بجز و صا شش دل مد عا ندارد گاهی نگاه لطفی آن آستان ندارد ما را خد از جانان بگرد جدا ندارد انشوخ بی پرواست از ما جدا ندارد از او بگریک باشه فسر قبا ندارد این سینه گر ز ما کنی ز ما جدا ندارد</p>	<p>افسوس نو گل بر لبی و فاند دارد با بخت و نعمش کی باشد التقا ما را از دنگاهی خویش بود و لیکن جان چنان رود ز قالب قالب چکارا پند بسوی هر کس از شوخی که داد و از ستمیم ما را عریان نمی لیا اوین ناله های شبهاست بر لبش</p>

دل نیست گل توان گفت گریبان
بیماری دل با گریز و طیب جهان
گر دل با نباشد دل عیبت هیچگاه
بتر ز نیل سرمه چوب عصا شامد
پجاست بودن کس در فکر آشیانه
گر خدیبه رسائی نبود برو نشین
باشد فیض بخشش نام آوری بعالم
هر که کند سواری خلقی کشد به پیش

ایینه نیست شست گرا و صفایند
این درد عشق باشد فکر و دیدار
ناکاره گاه باشد گریه با ندارد
تغی بجشم اعمی چون تو تیس اندازد
بیا و کون و امکان رنگ بقا ندارد
ساکب براد ماند گریه شما ندارد
چون از خشک باشد هرگز سخا ندارد
آن ترک پجا با بر سر خدا ندارد

کارنی است ناصر بانگ و آواز

آه دل حسرتم چون چرخ ندارد

بیاد رنگ بومی چه زان یاریا

بجشم بی سبب با گل درین گلزار یاریا

برغم بلدان گل نفت بسیار میسازد	برای رنج ما آن یار باغی بسیار میسازد
مزاج او بن میسازد و بسیار میسازد	که سیگه که گدازد با اختیار میسازد
کجا آینه خورشید باز نگار میسازد	بخار معنی بگرد خاطر و شنیدن کرده
که از نار سیاه زلف خود ز نار میسازد	دل از ما برود و اتحاد آن کافر میسازد
کجا بشم و مپوشش را میسازد	ندانم از کجا این باد و نوبه است چشم او
که چشم نخباب یار را سپرد میسازد	ز بیماری مزاج نازکی دارد قدی من
گران خوابی که او با سایه دیوار میسازد	کجا با ما بسکیران رفیق را میگرد

ایضا

سخن زلف چسبیدی تو اعلان میگرد	دل من نامه بسوی تو چونش میگرد
چشم از اشک و آن جلوه دریا میگرد	در عراق تو که در گریه شدم بر لب جو
خند پادشاهان بخشش میگرد	دل من حریفی از آن غنچه دهن تا که شنید

<p> حال پنهان دل زار که پیدا میکرد دل از آنجسده وصال تو تنگ میکرد این همه شکوه بجز تو چه حساب میکرد بلبل مست چه را این همه غوغا میکرد محشر شور بر خنده میا میکرد گفت گوی که بهم ساغر و مینا میکرد چاک از دست خون دامن صحرای کرد خون من بخت آن تک تا شاید میکرد جلوه در باغ جوان قامت رعنا میکرد گره از رشته کاری چو فلک و آید کرد سیر و مستکده عالم دلها میکرد </p>	<p> گزین بودی میان پای سرشک جگر می جنت و جور و قصه و رش که بدل نمودند شب که بازلف دراز تو و لیم بچا بود شب که از ماه چمن آینه سیما شده بود آب زخم نمک پاشی لعل لب تو کز بر شاه از عشق بود پیغمبر دل دیوانه ام آن روز که شد راه نور این چو پیکار و شوخیت که طبعش داد نقش دیوار شد از حسرت آن سرو سنی در عوض صد گره از پیش من حکم میداد خویش را نقطه پر کار آمدی اگر حرج </p>
---	---

تا که در کوچه زلف تو روی صبر باقی
دل خود شاه صفت چاکر صد جان

چشم من از گریه صحن وشت را دریا کند
نوک شرکاز اسر شکیده خون بالا کند
هر قدر خود بد ز من آید بار استغنا کند
چون دل دیوانه من خواش صحر کند
هر که شد دیوانه شوق دامن صحر کند
زور سیل گریه من کوه را بجا کند
صوفی صفائی کجا اندیشه مشرد کند
بر قتل مرغی دست و تنغ را بالا کند
عاشق از چون نخود مشغول این دنیا کند

شورش از جوش عشقش گردلم پیدا کند
هر دم از خون گرمی ختم دل پیاب من
از دل جهان گشته ام منج استر ضایع
بای بند صلفه از خمیر زلفش گشته است
کوچه بند شهر چون باشد دل سویدم
گر بنامی سیم از جابر و بنو عجب
وقت سیف قاطع است از دست خود هرگز
گردم از شوق خورش سرب بالا میکشد
جانب مشوق در روز نخست آوردند

معافی رنگ زش در صفای آینه
 زه بر پایش بند از شپس خود فاخته
 آن گل گلزار پیاکی و شوخی زار و است
 بسکه آن پسته دهن پاشید بر زخم شک
 سنگ دل همی بحال ز امن هرگز نگرود
 از مروت دور بود در طریق دوستی
 باز کرد و بر رخ او باب فیض صبح وصل

طوطیا ز دیدن خسار او گویا کند
 سر و گرد عوی خوبی پیش آن بالا کند
 گر شمار خود دورنگی چون گل عفا کند
 شور صد محشر دل از جوش و فغان پیدا کند
 گر چه آهن اثرها در دل خارا کند
 گر نگاه التفاتی سوی این میشد کند
 ناله از حجب هر کس در دل شها کند

زود میگردد بطلبهای اقصی کامینا
 هر که چون ناصر گزنی ز درد لپها کند

ترا اگر رخ زدی بسان زرخشند
 هر کسی که لب خشک چشم تر بخشند

از آن خوشست که ز دراپس بر بخشند
 هزار بار از آن به که بجز بخشند

بنام هم سفران هیچ احتیاجش نیست	بهر کسی که ز دل آویخته سفر بخشد
ترا که بال و پری نیست هیچ غم نخوری	ز آفتاب بس در دره بال و پری نشد
چه چیز حاصل او غیر سرگردانیها	بسان شمع بجز کس که تاب زورشند
برادر سر زگر پان بجز نحو صدف	که تا ز ابر کرم پرودت گم نشند
ز عاشقان بجز سوز میستون گفتن	بجز که لاله صفت دماغ بر جگر نشند
به بند چشم تا شاز بوستان همان	که بر دیدن رهش زانظر نخبند
چه کار آیدم این آتشین کانی است	اگر ز باغ مرا نخس با اثر نخبند
چو چشم بر تو پیدار باش خواب مکن	که نور در دست از دولت سحر نخبند

سر زگر پان فکر چون نماند
 بود ز ابر کرم ز نظم چون گم نشند

دل ایاز عسل با میگوید
 سخن آید از میگوید

پرده اوست شک صد گلشن	رنگ او از بهار میگوید
تا زاده دل حسین من	نغمه های ملا میگوید
واع شد بکوه ز عشقش	دل از لاله زار میگوید
دل آینه ایست بی رنگ	هر چه هست آشکار میگوید
چو آینه روز و شب با زاست	چشم از انتظار میگوید
تا که من سوختم شدم خاک	ز در کامل عیار میگوید
هست از بکر شک بانام	روی او از بهار میگوید

ایضا

هر که بازلف یار میسازد	دل خود را فکار میسازد
لعل سیاه بود گفتمار	سخن آبدار میسازد
زلف بزرگت در ناخود	هر دو بازنگبار میسازد

یکه آن سینے سوز بسیار	طفل و شوخ حسین و موز ^{نست}
چشم من باخسار بسیار	جلوه گاه کسی است روی ^{بین}
زرکامل عیار بسیار	خاکساری پس وجودت را
کار ما کردگار بسیار	پیچ از دست مانی آید
و امن باخسار بسیار	جاده نیست ماکه از آدم
همن لاله زار بسیار	صنوف سینه و انهای ^{چون}
حال دل آشکای بسیار	چشم غمناز این چه پند ^{روست}
آب را تو محبت بسیار	از چه ز هست تیره و ناص ^ف
کجنگ باکو هسار بسیار	جلوه فرما که سبزه ^{ست} خنزا
گوهر شاهوار بسیار	دهن پاک قطره آبی را

ایضا

بیاد برین لطفش همه جا پیداست
 پی بریاید صحیح از پیشرو چه بگوید
 تشنه لب بودم و از حرف تو سیراب شدم
 باش پیدار سحرگاه و محسب از غفلت
 ره بس منزل مقصود بروی شبهره
 پاک از رنگ که ورت دل او میگردد
 هر کجا یار ره دور پی او میگردد
 بهتر آنست که از دور تماشا کنی
 در طلبکاری مشتوق بود عاشق را
 زود بر باد رود سپهر حباب منقر
 دلش آینه اندیشه نایگردد

نیست معلوم که آن یار کجا پیداست
 لطف او شامل ما در همه جا پیداست
 در دیوان تو کز آب بقا پیداست
 ناله وقت سحر عقده گشا پیداست
 هر که در راه پی راهنمای پیداست
 هر که او در زبان نام خدا پیداست
 در بر من دل دیوانه کجا پیداست
 صورت اهل جهان دور نما پیداست
 کاه را روی نما گاه ربا پیداست
 سر هر کس که پراز حرص هو پیداست
 هر که در صحبت ارباب صفا پیداست

زده تر نگاه و دل ما میل نیست
 شکوه از گریه و شش افلاک نباید کرد
 هم بجائی برسد عقل ز جذب عشقش
 هیچ از راه زمان نیست با نقصانی
 شکوه از نیک و بد خلق نذر و گز
 نیست بزره حسیب نمان نظر لطف ما
 تو چه جوی دل گم گشته ما را ای عقل
 سپهر آینه براه تو بود چشم باز
 گریخ خویش ز ما نماند چون نقش نگین
 ای طوبی ای همه سعی تو پی ما عیث است
 دل ما صحرای فیض ز صایب دارد

صید خمی تو بین و بقضا پیا شد
 هر چه بر کس رود از حکم خدا پیا شد
 کور را راهها خوب عصا پیا شد
 بر که راه نما لطف خدا پیا شد
 بر که دو تاج تسلیم و رضا پیا شد
 چشم من جانب آن با دعا پیا شد
 دل ما در خم آن زلف دو ما پیا شد
 شرف و ابودن من دست دعا پیا شد
 یاد او شام و سحر در دل ما پیا شد
 ورد عشاق گریزان دو ما پیا شد
 نفس سوختگان عقد کشا پیا شد

<p>او نیز در پرستان مستمان میکند روی زلفش جلوه نسیرین ریحان میکند</p>	<p>درنگاد باست او هر جا که جولان میکند سیل پر زور بهاران خانه ویران میکند خویش را چون دیده آینه حیران میکند آن مکان بر او چو آتیری ترکان میکند غنچه در گلشن چشم کار پیکان میکند خند با بر گریه های ابر نیسان میکند رخسار زلفش خان کار ایمان میکند بجه پیش ابروش گبر و سلمان میکند جو را خون گریه یوسف را بر ندان میکند</p>	<p>اینکه صافی سرستان درین افتاده است آنکه غمخیزین هستی ما را ز یاد کند است هر که افتد نظر بر چهره زیبای تو دل و دیم از جلوه اش میسوزد گشته است چون گشایم دیده ای ویش درین است چشم احسان با من از بس گهر پاشیده است چاکه از آنساکر از صد جای جان شانه ز گریه بر آید بچایب از پرده این کجاست فضل حق در پرده سامان خستیزی</p>
--	--	--

بوسی الفت شد نصیب ما زایام فرا
 عهده دل وانشاء هرگز زاده سرو
 گریه ام از دیدن جوش طوفان میکند
 جلوه رنگین او دارد بهار باغ خسله
 توتیهای دیده خورشید گرد و گرد او
 شانسان صدها پادشاه بایش اول نمود
 هرگز باشد حسون کاملی مانند ما
 تازه خواهی مریع امید اگر در گریه باش
 شعل شهبابوادی طلب در کار نیست
 خون من یک تیره بالا میسر و در ^{آرزو}
 تا که دیوان بهار آهنگری صایب دیده ^{ست}

مشک خالص خون دل را سوز همچنان میکند
 موج با دمی چون گلشن غمخیزند این میکند
 قامت غمخای در با جلوه سامان میکند
 از تماشایش نگاهم گلستان میکند
 هر که چون باخوش با خاک کیمان میکند
 هر که شوق کوچه زلف پریشان میکند
 غمخیزش مثل گران سنگ سلطان میکند
 کشت زار خلق را سر سبز باران میکند
 سیند ز هر کس مدافع او چهره انان میکند
 از سر بل بگذرد آنی که طنبان میکند
 طبع ناصر پیر گلشنهای ایران میکند

سن تو اگر بسکوه اظهار نماید

هر بخت برنگد اگر اطوار نماید

دویت ز صفا صبح با نوار نماید

دل را تو بکن صاف که نوار نماید

انروز چو عید است که دلدار نماید

این سحر ندانم ز کجا یاد گرفت

گر راست شود بدگر خوشی است

هر که که خردمان شود آن قیامت عیان

چون گل و لاله از بس چمن ز

شیرین شوانفت اگر تلخ بناید

زلغلت ز سیما چو شبت نماید

آینه بازنگد چه دیدار نماید

آن شب شبت قدر است که دیدار نماید

چشم تو گهی مست که پیش از نماید

بیترس از آن بار که هموار نماید

در دیده ما بسا کوه گلزار نماید

چون سسنگل ز خنده بد لور نماید

انوار چراغان شبت تا نماید

این سحر ندانم ز کجا یاد گرفت

ایضا

<p>آن میخادم بلطف بوسه ما را زنده کرد و در دیار حسن او را پادشاهی میسنود گفتمش بکشای ای گل آن لب چون غنچه را بود ز پیاوست ز پامی او در چشم من بی نقاب آمد برون از خانه تا آن مست در کنار آمد تبسم کرد و درید و بوداد قامت بالا بلندش تا که گرم جلوه شد و از شوخ سپندم شد بختن آشنا</p>	<p>تا زو جانانی داد و ما را زنده پانید و کرد التفاتی کرد و ما را از دل جان بند کرد سوی من دید و ز روی مهر و الفت خنده کرد دست آفتان جلو زد کردید و در عینده کرد از فروغ روی تابان ماه را شرمند کرد آنچه می مایست از لطف و گرم پانید کرد سرور از رتبه بالا شش سر افکنده کرد تا ز جوشش آدمی سپهر را تابنده کرد</p>
---	---

ناصر آمد بر سر با هم بسیر ما بتنا

کوکب بخت مرا آن ماه رو فرخنده کرد

فخر صد بال مایست خدایید

سایه اش را سرین بال همایید

<p>را بر رادل من قبسه نماید نامه اش سر من بال هما میداند می برد هر طرفی آنها میداند میرسد هر چه با و هر دو نماید هر روز چو کسی حسن نماید سبزه خاثر امهر گریا نماید</p>	<p>ر به طوف حرم حرمی گردیده است گلزار فخر و سپاهات با فدا کیست ما سپردیم غماز از کیف قدرت او هر که تسلیم در ضایع شود خود سنا میتوان یافت چون گشت اینها خطا بر آوردی و افروود محبت دل</p>	
<p>ناصر از جانب رجبای مین میکند الفت در شوق تو دارم که خدایند</p>		
<p>نغمه های غمخیز سببان با و با پای هوی با ده نوشتان با و با نغمه درد همسران با و با</p>	<p>یا و با دآن باغ و بستان با و با متحی چشم تو میگوید با ناله های زار میگوید با</p>	

<p>دوستی این دوستداران یار طبعی ایام بحسب این یار عمره زلف پیریشان یار میسکاران میسکاران یار گشت شامی گلزاران یار محنت یاریک زندان یار پونا نجهای غمبان یار</p>	<p>پونغانی ز رواج دیگر است خوشبیرنی وصل او مکن تا شود نظاره سبیل رو شاه پر زور جام چشم او جلوه برق استهنگام بیار گر عزیز مسرگشتی ای عزیز از ورق گردانی گلبنای غم</p>
<p>خوش بود ناصر او این عشق یار آشنایهای یاران یار</p>	
<p>صد دروغ از دست این غماز دروغ یار نامت سروسسی دماغ اگر موزون یار</p>	<p>از سر شک لاله کون از درون سپهر یار صد بخت میکشد از پامی و طاووس یار</p>

<p>دیده فرهاد تا بر بسوه گلگون قناد هر که اول از غم ورمی او مخزون قناد هر که شد دیوانچه بخش مایل با سون قناد نیست باکی گر کسی از بام نگره وون قناد جانب آهوازان نظر سار و مخزون قناد تا که چشم بر آن لعل لب میگون قناد</p>	<p>توتیا آسنا غبارش را پیشم خود کشید کی کند دفع مالتش نشاد پر زور می نیست در سحر نور و بجهای با جای سخن مشکل این باشد که افشی بر زمین از طاق لب در پیابان خون هم چشم لیلی نوده است بسته نظاره شد موج شراب لعل خام</p>
<p>از زمین تا آسمان فرقت ناصر در نظر تا کجا بالایش رسد و سخی مخزون قناد</p>	
<p>سر بر سر او زان حمیت چو کلین کند کرده چشم را هر کس زگریه چشمه زاینده کرده سر و ساقش توان دیدن که سر افکنده کرده</p>	<p>یکدیگرین هر کس که در بستان امکان خند کرده فیض جاری از برای نوشیدن ماده ساق از درخونت هر که باشد پیش پانی میخورد</p>

شد و تا قامت بر ضعف و ناتوانیها در	موسم پیری کمان سخت را آینه کرد
چو غنچه باز کند لب اگر نمی بندد	چو غنچه بندد همین را ز گفتگو سازد
مروز جای به تنه بی دبا فلک میساز	چرا چو عیب گلشن رنگ و بو سازد
برای قامت با جامه بکنی ز پاست	چه لاله است که با آب بگردد و جو سازد
هر بنیاد مشک و تار کاری نیست	هر آنچه ساختن یقین دان که بجز او سازد
کجا چاک دل عاشقان نو سازد	کجا چاک دل عاشقان نو سازد
همین که با ده پر زور باکد و سازد	همین که با ده پر زور باکد و سازد
دور دست آنکه بخود جا برد دو تو سازد	دور دست آنکه بخود جا برد دو تو سازد
مشام جان من آنزلف مشکبو سازد	مشام جان من آنزلف مشکبو سازد

چون بپوشش و برود آن خورشید شب

ببیند از خود ما صرول شنبه

چو سان بجای عشق بریان نمی ز نو سنا	تعب بدمن و استسگان ندارد کما
	<p>بددیده بار که خاص باره صرا</p> <p>که بعضی مطلب خود با تو روبرو سازد</p>
<p>تا خون دل ز دیده بدمان نمیرسد</p> <p>بشهای جسم هر هیچ بیایان نمیرسد</p> <p>هرگز نگاه او سر مرگان نمیرسد</p> <p>آبی برای تاک ز زینان نمیرسد</p> <p>هرگز سخن بگوش سخندان نمیرسد</p> <p>گردست ما بدمن جانان نمیرسد</p> <p>چون سستی بلعل بخشان نمیرسد</p> <p>فردو پس هم بصحن سپایان نمیرسد</p>	<p>امروزی ریشیه بتان نمیرسد</p> <p>سندتر با که قصه زلفش بیان است</p> <p>این آنجا که جانب ما پند از حیا</p> <p>در خاطر کریم سما دست نمانده است</p> <p>با آب و تاب چه جوگر گریزده است</p> <p>وامان سعی از ز کف خود میندیم</p> <p>خون شد پا و آن لب میگون دل مرا</p> <p>گر بگری بدیده دیوانگان عشق</p>

من دیده ام سسر بر باغ بهشت
 تا سایه سعادت زلف تو بر سر است
 امروز در زمانه عروت نمازده است
 در نصف ره شکست گر پایسم را
 انوس نچمت خوش پراهین عسیر
 باشد که ام شب که ز بی تابی فراق
 پیسوده رنج میکشد از بھر با طیب
 خون دل شکست ما را این خورد
 ما گرد با دامن صحرائی و حشیم
 در حلقهای خویش چرا جای داده است
 هر شاه که هست بود پیش خماری

یک پیوه اش بسیب زندان نیرسد
 اشفگی بخاطرستان نیرسد
 دست کسی بدوشش قیام نیرسد
 بوی گل بیاز گلستان نیرسد
 از کاروان صحرای بکنان نیرسد
 آه درون سینه کیوان نیرسد
 این در دلی دوست بدرمان نیرسد
 هر ساغری آن لب خندان نیرسد
 زمین دوست کار ما که بسامان نیرسد
 زلفش اگر بداد سیران نیرسد
 کیفیتش نشاه ایمان نیرسد

ناصر و شانه تخت بگر عاکن چاک کن
زلف سخن بدست کس آسان نیرسد

دل همیشه مبارک باشد	پشم پذیر مبارک باشد
حسن کردار مبارک باشد	لطف گفتار مبارک باشد
صوت فرما مبارک باشد	عید سلطانی نوروز رسد
در و دیوار مبارک باشد	آمد آن یار و بن میگوید
آن سپهر مبارک باشد	صف ترکان و طرف می آید
به تو این کار مبارک باشد	میدهی باد و بجانان خرد
گفروز نام مبارک باشد	خاطر زلف تو ما راست غنیز
همسره و ما مبارک باشد	خال او بهره و نقش ما را
حسن اطوار مبارک باشد	کسب اخلاق نباید چو کس

سیر بازار مبارک باشد	دل دیوانه و ما و سودا
شش شهر بار مبارک باشد	دیده آینه شش پستی سالی
دامن رخ خار مبارک باشد	ما و دار بستگی و عریانی
ترگس بار مبارک باشد	ساحر می کردن بدون دل
گشت هزار مبارک باشد	یار از صحبت اختیار امروز
جامه گلزار مبارک باشد	دار و آن سبزه گلگونم
بیمار مبارک باشد	تخم آسازن از این نیست
جام سرد شاد مبارک باشد	ساقی شکر و خنک و مطرب
دل طلبکار مبارک باشد	دوات و سوسن تراگر دیده است
آن جنابکار مبارک باشد	بسر مهر و فروست آمد
شد گهر بار مبارک باشد	و هنر تنگ کسی از گفتار

چشم خیار مبارک باشد	یاقوت صید دلم آینه است
صورت یار مبارک باشد	نقش بر لوح دلم گردیده است
نام دلدار مبارک باشد	گشت بر خاتم دل نقش پذیر
شک تا نار مبارک باشد	زلف خوشبوی کسی می نبرد
گهر و تار مبارک باشد	دلم آویخت بتار نقش
خط زنگار مبارک باشد	مرهم زخم بد چشم شده است
بیکند عار مبارک باشد	یار از صحبت ناپایل مهر
ترک آزار مبارک باشد	گردان ترک بجا پیشه ما
برسه کار مبارک باشد	سفنش آورد مرا از سر نو
هر سه بکار مبارک باشد	چشم عیسی سفر عالم تقدیس
گشت پرکار مبارک باشد	چشم محبوب تو در خط

<p>بخس و خار مبارک باشد شد دل از کار مبارک باشد شده و منتقاد مبارک باشد بسرین بار مبارک باشد لطف عطا مبارک باشد در شب تار مبارک باشد</p>	<p>آتش حسن کسی شعله کیشه تا نگردد بسویم آن شوخ طوطیان چمن معنی را جنس سودای ترا حجام کرد و تطیب و ماغم پوش چشم ما کرد منور آفتاب</p>
<p>صبح امید وصالش نام تو بسیار مبارک باشد</p>	
<p>وصل دلدار مبارک باشد رفت رنگار مبارک باشد دیدن بار مبارک باشد</p>	<p>سیر گلزار مبارک باشد شده آینه دل از مهر خورش بتو ای دیده دیدار طلب</p>

بسر بسلو و ناز آمده آن
 آمد آن غنچه لب رنگین حرف
 گشت کاشانه دل روشن از این
 بنوا آمد و رنگسای تم
 کارگر شد بدیش ناله ما
 آن سینه چشم پر سرش آمد
 بر سرش گوهر یکتای دلم
 سوختم بر د بهار و لب جو
 سایه زلف کسی بر سر ما ست
 جلوه گر شو تو ای کجاک دریا
 موزین دل من سر و مرا

سپرد شمار مبارک باشد
 سرگشمار مبارک باشد
 شمع خسار مبارک باشد
 نغمه و ناز مبارک باشد
 اثر کار مبارک باشد
 دل چهار مبارک باشد
 بهر ایثار مبارک باشد
 گل و گلزار مبارک باشد
 این شب تار مبارک باشد
 سیر کسار مبارک باشد
 جامه زر تار مبارک باشد

صورت و سیرت تو هر دو ^{سین} خوش	حسن الطوار مبارک باشد
زلف او سلسله جنان ^{گرید}	این بند و گار مبارک باشد
خیم بچش آس و باد و رسید	پیر خماز مبارک باشد
موسم از توان می نوشید	اوست غفار مبارک باشد
یاد او دست قرین دل ما	بدل این یار مبارک باشد
دل دانا می ترا پس جو عهد	حفظ اسرار مبارک باشد
محو آینه رخ گشت چو دل	حسن کردار مبارک باشد
بتو ای قریب گلزار و فنا	سر و جویار مبارک باشد
تاج زرین بتو ای مهربان	سرود ستار مبارک باشد
بتو ای غنچه باغ خو پیله	حسن گفتار مبارک باشد
شده از بچش قسم چون گل	غنچه یار مبارک باشد

صبح انوار مبارک باشد	شکر کن سوی چو گردید سفید
باغ اشعار مبارک باشد	بیل طبع سخن پرور
حسن اظهار مبارک باشد	پرستی میکند آن غنچه دهن
گل چار مبارک باشد	بختاری بختار است گنگا
ست و هیشا مبارک باشد	پس بجا بانه برون تا هست
طرز رفتار مبارک باشد	قد آن پس روی سخا
این سرو کار مبارک باشد	پنجه ما و سر زلف کسی
نشانه سرشار مبارک باشد	ساعت چشم کسی در دور است
دیده خوبنا مبارک باشد	شد ز جوش دل خون کشته من
زندگی خوار مبارک باشد	پیر نیمازه صلا سینه در داد
تابه غار مبارک باشد	غرق شد ناوک و در دل من

قتل کفار مبارک باشد	اصف عهد سلیمان فرزند
<p style="text-align: center;">باریابی بجز شش ناصر</p> <p style="text-align: center;">تو هر بار مبارک باشد</p>	
<p>خورش که تو صاحب کلاه خواهی شد چو مابدست خون صفت آ خواهی شد ز بار جرم چو گو گناه خواهی شد یقین شناس که پاک از گناه خواهی شد که تو ز خشکی تن چون گیاه خواهی شد اگر برای کسی خار راه خواهی شد تو نیز همچو قلم روی سیاه خواهی شد بردی که روی بی پناه خواهی شد</p>	<p>اگر ز غدر بر او در چپا خواهی شد اگر تو مایل آن خویش نگاه خواهی شد لکن بخشش حق نایب دئی تو اگر اگر تو تو بصادق کنی صدق ایدل بوصل کاه ربا از زمان شومی متنا هزار خار مکافات میخلد بکفایت بسیار نیک و بد خلق بر زبان بگردد خدا نکند و زوری می آید شوی مردود</p>

<p>اگر تو پند از صبر بجای خواهی شد درین دو هفته بگشاید خواهی شد</p>	<p>دری ز نفس برویت بجا گشتا و شود بزنگ عاریتی ناز با مکن ای گل</p>
<p>بکن گدلی درهای دل تن کزین گدلی خود پادشاه خواهی شد</p>	
<p>جلوه قرما در نظر آن قامت رخا محو تقدیرش دل و نامی مایا باعث رطب مغرم سبز مدنا دل جبار از لطف تا گردید هرگز و تا فلک پرواز کرد و چو چشم ما طوطیم گویا شد و آینه پید مدای گریه پا و قاشقش انشا</p>	<p>تا که آه و نالهها بر عالم بالا نشد عهد از نمانن تدبیر هرگز و نشد تا نصارت بخش خیم آن سهی بالا نشد بشکند هر آنچه کز شاخ گل افتاد و ابر و آرد نالهها از دیده گریان ما در فراتش نالهها کردم بیاد روی او صفی دل فرد باطل مشهور روز حسا</p>

عالمی بر باد رفت و خنده اول نشد	کس گرفتار کند عفت کاکل مباد
وانه انگور نارس در خور صبا نشد	نشا پود کی بود آندل که دار و خا
گرد بادی گر بلند از دامن صحران نشد	بود از فیض سرشک وید و گریان ما
بخشی در خاطر م از فیض استنفا نشد	دین دنیا را به پیش چشم من کردند
کوه تکین بر اار سیل با پجا نشد	برق شد شرمند از بگ گنا خشک من
تا عصا در دست من از کرون مینا نشد	یک قدم از ضعف گردیدن نمی آید

بر رخسار حاضر گرد و درمی بر کوز
هر که از هجر گدانی بر درو لها نشد

زلف او بیج و تاب را مانند	روی او آفتاب را مانند
عرق او گللاب را مانند	چهره نازکش ز گل خوشبو
تار آیم در باب را مانند	بنوا پهای عشق در ساز است

گریها کرده ام بیاد کفلی	اشک چشم گلاب را ماند
تیمون یافت از پیدین دل	دل گرم کباب را ماند
خیمه نور بخش آصف جا	چادر ماهتاب را ماند
دل او بحسب پیکران گرم	دست فینش کباب را ماند
صنمچه چسبده منور او	ورق آفتاب را ماند
حال خسار صحف رخ او	نقطه اشخاب را ماند
شعقت و لطف و مهر دل او	کارهای ثواب را ماند
شاه بخش است حرف تیغ او	بی تکلف شراب را ماند
شاه بخش است ناصر او	
سخن او شراب را ماند	
هم با عاشق خود گرم جوشیدن میداد	هنوز آن طفل بازیگوش رنجیدن میداد

<p>بسر ز دست نازک پشم پشمین نمید ز طغلیها نگه زد دیدن دیدن نمید ز لعل خوشگوار شش بس بر چیدن نمید تماشا دیدن گلزار گلچیدان نمید ولی آن طفل نازک گوش سنجیدن نمید کله رنج نمودن جامه پوشیدن نمید</p>	<p>بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار</p>	<p>بقا در کند بند قبا بستن نمید او بلاگردان او گردم بسوی عاشق صفا بنوا هم بوسه هر که بگوید این چه میگوئی سوارنی بر سوید و در پند آنکه نخوا ز گل دار در زه می بدست خوش از هنوز از بر آرایش بود مشاطه در کا</p>
--	---	--

گل نشکده ناصر از گلستان جمال او

برنگ غنچه سر سبز خندیدن نمید

<p>قدراینه ما سیران میدانند لذت زخم تو سبب جگر آن میدانند قیمت لعل تو خونین جگر آن میدانند</p>	<p>بسیار بسیار بسیار</p>	<p>قیمت گوهر ما خوش نظر آن میدانند آب تیغ تو چه باخته دل می توانند بسکه صد خون دل خوش تر کار آن میدانند</p>
--	--	---

<p>صحن با عشق ز بس الفت ذاتی دارد باغبان نسیب از حسن دل فروز گل است پر تو مهر کجا دیده خفاشش کجا آن گرهی که زد لید از جد افتاد قیمت نقد دل با نشناسد هر کس</p>	<p>حال خویند جگر آن لاله رخبان میدادند نشاء با ده کجا شیشه گران میدادند نور دیدار تو را دیده دوران میدادند بلبلا از بچمن نوحه گران میدادند این کمالیست که کامل نظران میدادند</p>
<p>جوهری قیمت جوهر بشناسد تا قیمت حرف تو روشن گمان میدادند</p>	
<p>جان تازه کند خورش جانانه چنین باید یک بکلیه خیال او از دل زود پرو منت کشد داغم از شمع درین محفل با حرف سر نفسش کار است دل ما</p>	<p>می سنجید از لعاش چنانچه چنین باید در عمارت آسمان چنانچه چنین باید آتش جدا از باله پروانه چنین باید شبهای جدایی آتشی چنین باید</p>

بیر زدم گشت است از شاو حسن او	آن بادو عیسای را پیمان چنین باید
دل مشکبخت کردم پدید ز فکندارش	در حلقه گوشش تو دروانه چنین باید
در دامن دل باشد گاهی گذر پیش	آن هوی وحشی را ویرانه چنین باید
در جوش بود ایم خون در دلم از شش	خمخانه چنین باید میخ از چنین باید
مکتوب فرستم من سودی نبود پیش	نام شناسد او پیکانه چنین باید
از گردش چشم او گشت همه عالم	پیمان چنین باید پیمان چنین باید
سر نشناسم من از پاچه خبر دارم	من نخر از خوشم و یوانه چنین باید

کردیم نهان مهرش اندر دل خود
آن گنج گرامی را ویرانه چنین باید

نه اینک بی تو دل از چشم من چو آب حکید	ز اشقار تو از دیده رنگ خواب حکید
ز تاب بادو بر آید چو از حجاب رخت	عرق نرسد ز زمین آفتاب حکید

<p>ز بسکه گریه پیا دگل رخ می کردم کراست طاقت نظاره رو برد کردن کجاست قطره اسکی چشم خستگان بگو که رطل گران تا کجا زدی اشوخ ز بسکه کرده بود کسب نشاء از گش بگو که خون زرگس مرده بر نمی آید بمن جلالت ایجیات می نشد چگونه باد کسرم تیور شب هتای</p>	<p>بجای اشک ز مرگان من گلاب چکید ز پر تو خوش از چشم هر آب چکید که آب تا که بود قطره از کباب چکید که از رخ تو بجای عرق شراب چکید شراب ناب ز چشم تو سحاب چکید که خون نغمه تر از زرگس رباب چکید اگر چه زهر از آن تیغ با عتاب چکید نمک بسا غم از چشم ما هتای چکید</p>
	<p>بود بگردن او خون می کشان تا عجب مدار کرد از تیغ او سرب چکید</p>
<p>دیده از نور جمال تو منور گردید</p>	<p>شکر نده که با وصل منیر گردید</p>

<p>دلم از نکت زلف تو مستخر گردید ماه بر آتش من دامن دیگر گردید طوطی از این پیداست سخنور گردید باعث خواب گران نمی بشیر گردید نقد روانه دهن سخت که فکر گردید خواهرش شهرت و حسن تو فروزون گردید هرگز اویدن روی تو میسر گردید</p>	<p>چشم از پرتو روی تو منور گردید بر مهتاب زعد کرو فزون شوق وصال دیدن روی تو آورد مرا بر گفتار هرگز از حشت بود بر سرش کجا است نش جسن جهان سوز تو شد کشید هر قدر تلخی عبرت آن تو نوشیدم ناروغ از سیر و تماشای گل و گلزار است</p>
<p>شادی از سخن غم از خبرند اردنا صورتش در دل هر کس که مقصود گردید</p>	
<p>کدام دیدن چشمش که شمه ما از نبود میان عاشق و معشوق متبسمیما از نبود</p>	<p>لام بود آن لعل دلوا از نبود غمی که شیوه و سپه نیاز و نیاز نبود</p>

<p>بشی چو زلف سیه کار او در آید بهرم اینکه فرا جسم نامه ساز شود بباغ جلوه سروی چنین بنام شود سری دارندیده است سر فرزند</p>	<p>مرا از قصه او در سرتی شد معلوم براز صحبت من ز اهل روزگار نشد ببزم شب که قد نازکش خرامی داشت یقین شناس که پیش نگاه سر بازار</p>
<p>هر آنچه بود بدل گشت ز زبان جان از آنکه خاطر نامر بهای ساز</p>	
<p>سراو کاسته پر شاه صبا شود جلوه گر پر توان چو پریا شود بهراموج بدین سلسله پان شود تا که دل محو در آن آینه سیما شود دیده اش بجز تماشا بچمن و ان شود</p>	<p>هر که از مغز سرد چنگه سودا شود چو آینه دولت تا که مصفا شود اشک پانید چو زخمی نکر دو مار چو سخن طوطی گو یا شود گروید هر که با کج دل خویش ما ساخت است</p>

کور را ستر کشیدن ندیدند فایده
 لایق آنکه شود سوخته از آتش بر
 پنجره هر که قشاده است ز پاس انظار
 کز چه هر تلخ باز دبر و آیام
 تا نباشد نگه است کسی نه نظر
 هر دو فانی نکند وعده شب از عجب
 دلم از غلبش موج نمخش و اگر دید
 هر که چون هر مجرب دانه بر آید از خود
 آهواز فرط خجالت بسیار بان
 قدر او پست تر از خاک سیه می ماند
 میل در خاطر از آده ندر دخی

دیده کور تقین است که پنا نشود
 نوک هر خار که در آبله پنا نشود
 هر چه غواص روان در آید پنا نشود
 حرف تلخ است شرابی که گوارا نشود
 دل عامست ز کیفیت صبا نشود
 وعده اش نیست که شرمند و فرود نشود
 تا نسیمی وزد غنچه گل و نشود
 بدم و منفس و یار سیما نشود
 طرف چشم کسی ز گرس شهلا نشود
 هر که از عجب گدای در دنیا نشود
 دل و دستر طلبکار تنها نشود

<p>دل دانا بسلطه مایل دنیا نشود دل که پر مرده بوده اله و شهید نشود جلوه گرتا بچمن آن قدر غنا نشود گر قد این گوزار دست تو پیدا نشود</p>	<p>چرخ عاقل نحمد میسن پیش هرگز هرگز است دلی زنده بعشق آید نکشایم تماشای سبزه و نظر دل ز ما برده امی شوخ نجهانی کن</p>
<p>ناصرین نغز دل صایب رنگین خون دل نیست شربتی که گوارا نشود</p>	
<p>سطرهای پیچ و تاب خویش اعلا کرده بود آنچه بود از زمین حکم کار فرما کرده بود در چمن گلهای رحمت را تماشا کرده بود تا نگاهی سوی ما چشم شهلا کرده بود عاشق چهار حس برهنی مینا کرده بود</p>	<p>دل که سوی زلف او مکتوب انشا کرده بود گویند در پیشون کاری که بر پا کرده بود آنکه چون بابت از گلشن گنج خویش را از زمین تا آسمان یک زرگستان جلوه داشت دست بر حسن جانان یک قلم تاراج کرده بود</p>

<p>قیمت و قدر بهار حسن او دانش است بود و صفا چو در نظر یک او با خنده لب بر کجایی بنده شش طولی گویا شده است تسلی غیرت عاقبت او را بروی خاک زد شهر عشق را بجز سنسکار عشاق کرد گردد نامی بدیل دامن او کی نشست تا قاش حسن او را دید پیش در شکست</p>	<p>هر که سیر باغ را از چشم پنا کرده بود طبع من در بوستان شناسی که پیدا کرده بود تا که غم سیر آن غنچه سما کرده بود هر که در محفل سری چون شمع بالا کرده بود هر کجا طومار زلف خویش را وا کرده بود تمت چو جا که بر یوسف زلیخا کرده بود هر خسری که در بازار سودا کرده بود</p>
<p>انگه توانست لنگر گشت او را بیچ کوه سپیل اشک ماست حاضر و بند ریما کرده بود</p>	
<p>تا زنده روی تراغیر پیدا کرده اند نیست چو حلقه های لنگ گیری کسی</p>	<p>تا که زار مرثیه اش پیدا کرده اند این دل دیوانه را ز نجیب پیدا کرده اند</p>

<p>از هجوم داعیان خمیر پیدا کرده اند از برای خواب مالتخمیر پیدا کرده اند پدر مرگان از برای تیسر پیدا کرده اند از شکستنهای دل تخمیر پیدا کرده اند</p>	<p>همچو طایوس از پر پرواز خود دیوانگان یست چمیری پریشان گشتن زلف کسی شوخ چشمان از نگاهی صید و لپاسند پیر و تنی در عمارت پیدا از اشتهاست</p>
<p>این عصیان تا که ناصر بخشش آید حرفها از خجالت تقصیر پیدا کرده اند</p>	
<p>سرفسور و ماه می شکند شک کرد و چو گاه می شکند دل ناگیناه می شکند شکری از نگاه می شکند توبه را گاه گاه می شکند</p>	<p>تا که طرف گاه می شکند سیر چشم و قدر ما شکست تا که کجا سنگدل بود از شوخ صف مرگان کشیده چشم کسی دل من شوق میکند به بهانه</p>

در فراق کسی دل شبها	در دلم تیره می شکند
---------------------	---------------------

روی تابندگی کسی تا

روشنی وقت در ماه می شکند

برای او دو عالم شیرینند	لطیف عشق آدم شیرینند
-------------------------	----------------------

نیاز و ناز تو ام شیرینند	جدلی نیست در مشوق عشق
--------------------------	-----------------------

درین گلزار همه شیرینند	مرا و نیل آتش نفس را
------------------------	----------------------

بنای عشق محکم شیرینند	بگویش نیست ره سبیل قرار
-----------------------	-------------------------

ترا چون بسختم شیرینند	ز شام غم محبت گشت عاشق
-----------------------	------------------------

مرا بالاله همه شیرینند	دلی دارم پسرا پا داغ است
------------------------	--------------------------

ببین محراب را هم شیرینند	تو اضع پیش کن سجود کردی
--------------------------	-------------------------

از آن لبهای سخم شیرینند	منه انچه های عالم جمع کردند
-------------------------	-----------------------------

<p>بدین عشق مرهم آسیریند از آن ماه محرم آسیریند کسانی را که محرم آسیریند از آن تاج ایزدین هم آسیریند درین شبانسر کم آسیریند</p>	<p>از نگاری خط سیمین عذاران المهاجیر و دو عالم جمع کرد برنگ غنچه خاموشند و دم لبش جانداروی قائل کاش کلی گزوی توان بوی وفا</p>
<p>دماغ نازک آن یار ناما ندانم از چه عالم آسیریند</p>	
<p>تا خنده از غنچه مستور شد بلند صده گرم از دل کافور شد بلند کم دیده ام که گردد ره مور شد بلند از سینه ماهیچه دستور شد بلند</p>	<p>از بلبلان مست چمن شور شد بلند از ماز سوز عشق نایب شور شد بلند در حیرتم زاوج بخار سیاه خط از ضعف سحر و تاب توانی نمانده بود</p>

سراج عاشقان ز سر خود گذشتن است
 و ریاضتم که جلوه گر آن شهسوار کسیت
 از کوشمال واقف احوال گشته ام
 موسی ز بهوش فرود اسوخت کوه و دشت
 و کف گرفته تیغ ازین رو گذشته کسیت
 سر دهنی نشست ز پاد از خجالتش
 مرگان ز جوش زخم جگر خویشانشان شده است
 از خانه بی تعاسب بر آید چو ماه من
 نام بلند عشق بلند است از ازل
 طوبی ثناء از لطف من برنگ شک
 پید است اینک عیش زدن با مال طسیت

از چو پادار تمسبه منصور شد بلند
 گرد و بخار تا زره دور شد بلند
 این صوت خوش ز کار لطفشور شد بلند
 تا شعیه ز حسن تو از طور شد بلند
 یک نیره خون من ز سر گور شد بلند
 بنگر که قاتلش منم دستور شد بلند
 فوار پادشپه ناسور شد بلند
 تا آسمان ز روی زمین نور شد بلند
 فی نام او ز ناطقه منطور شد بلند
 وقتی که قد نازک آن جور شد بلند
 آتش چسب از خانه ز نور شد بلند

صداد سپرد از جگر کور شد بلند	در موسم بهار برافسوس پس سیر گل
	ناصر رسید موسم عید وصال یما از هر طرف نوای فی سوره بلند
گردن نخیل سپر با از دور میگردد بلند	هر کجا شمشیر آن مغرور میگردد بلند
در چمن از عهد لبان شو میگردد بلند	تا سخن زان غنچه ستور میگردد بلند
آه حسرت از درون کور میگردد بلند	هر کجا حرفی ز شمع و نور میگردد بلند
هر کجا بحر است آنجا شور میگردد بلند	هر کجا صاجد است آنجا است آه و نا
شد چو صهارت به انگور میگردد بلند	و آنه دل آب چون گردید قدر او
از زمین تا حرج اطلال پس نور میگردد بلند	آه آتشبار تا آمد برون از سینه ام
این نوا از کاسه طنبور میگردد بلند	در سر هر کس که شور عشق نبوده شکند
شعبان از مرهم کافور میگردد بلند	آتشین خوبی ز بس از بجز داغم کرده

<p>نام هر زخم که شد نامور میگردد بلند</p>	<p>اختیار دیده گریبان از آن رو بود است</p>
<p>گردن و خوشی غنای از دور میگردد بلند</p>	<p>آن بخار آفتاب ندانم در زمین صید است</p>
<p>هر کجا گرد و غبار از دور میگردد بلند</p>	<p>هست پدید در نگاهم جلوه آن تپسوا</p>
<p>این سخن از پیشی فقیر میگردد بلند</p>	<p>هر که بگذارد اثر نامش بلند او از است</p>
<p>قامت او گریبان دستور میگردد بلند</p>	<p>ز به شمشاد و سرو و شمع خود پدید شد</p>
<p>ز به دارار سر منصور میگردد بلند</p>	<p>سر بلندی شاخ را حاصل گلشن از گل است</p>
<p>از لب هر زخم عاشق شور میگردد بلند</p>	<p>آن قامت جلوه گر از لب نیک باشی کند</p>
<p>که ز دار و که ز نخل طور میگردد بلند</p>	<p>شعله انوار آن شمع تجلی از میهن</p>
<p>مصرع صایب دل ناصبر بخش آورد است</p>	<p>در بهار از عهد لبان شور میگردد بلند</p>
<p>در خوبوس و کنار است مبارک باشد</p>	<p>است و سرشار از نگار است مبارک باشد</p>

از پیمین فصل خندان رخت کیشده^{۱۵}

خازرد دیده اغیار ز غیرت افتاد

طلو طیمان مست تکلم همین ارشادی

شوخی انتمه آواز خوشت می بارد

خانه زمین شده مسور از ان شاه سوار

کرده عید دل با بخت من از گنجی

دست تیغ که ندانم بر خونریزیت

جام سرشازنگاهش که بسا دافا

کوکب طالع من فخنر کند بر خودت

موسم خوش بهار است مبارک باشد

صحبت یار برار است مبارک باشد

نغمه صوت هزار است مبارک باشد

چشم ایننگ ملا است مبارک باشد

گل سرشاخ سوار است مبارک باشد

چشم او شیر سکار است مبارک باشد

دل عشاق فگار است مبارک باشد

خانه پرداز خمار است مبارک باشد

در برم لاله عذار است مبارک باشد

ناصر از دولت از شک گلستان

خرمن گل بخار است مبارک باشد

<p>کارم امروز بجا ام است مبارک باشد شست و پا و ده جام است مبارک باشد بر سر صلح و پیام است مبارک باشد کار عثمان تمام است مبارک باشد دل من بستند ام است مبارک باشد با من باشد ام است مبارک باشد</p>	<p>با پیشش ام است مبارک باشد ساقی و مطرب و اسباب خرب است آنکه بر جنگ جمل طبع عبورش بود دست تیغ که بلند است پی خونریزی بنای در حلقه زلف ریه او دارد آن ریه چشم غزال که سر سر سوخت</p>
<p>ناصرین باز و غزل که قلمت ریخته است شاپسون کلام است مبارک باشد</p>	
<p>دیده را دولت دیدار مبارک باشد دیده را دیدن لذت مبارک باشد بر سرش چیزی زرتا مبارک باشد</p>	<p>خبر آمدن یار مبارک باشد بدلم آمدن یار مبارک باشد بر پیش بانه گلزار مبارک باشد</p>

<p>نهار در دیده انجبار مبارک باشد و عده آمدن بار مبارک باشد</p>	<p>پشم مار و شش از آن روی چکل اشخاوه است کرده گل غنچه خاطر تنای وصال</p>
<p>شب ز راه کرم آن بار برآمده بود تا صحرای دولت پدید مبارک باشد</p>	
<p>بسر و آرسید پاسو کند بقدخم کشید پاسو کند بدل دل طپید پاسو کند بسر خون پلید پاسو کند بدل غم کشید پاسو کند زهر جبران کشید پاسو کند بستم آفرید پاسو کند</p>	<p>نور چپسی بدید پاسو کند بار غم پشت طاقتم نم کرد چقود در دل سر و جبر نما ز غمی تیرا بدوش گشتم میگشتم آه در فراق کسی بسر من خورد در شبها از استمهای تو نمی رنجم</p>

بمن واریس با سوگند	سنگ چشم یاری فهم
بسر برگزید با سوگند	پادشاهی سلم است ترا
بقدر رسید با سوگند	بسر بار و آردش میکن
بسر زخم دید با سوگند	گشته ناسور زخمهای دلم
بسر دار دید با سوگند	در عجب سر کند شکرگان فر دم
بدل راغ دید با سوگند	لاله از عا شمی ببرد در
بپس بان دید با سوگند	بشک من با دوست پیش گرفت
بکمال سید با سوگند	بیرسد سخن بحال عشق
بپس بان رسید با سوگند	چشم او نیست آشنا کسی

از خود برنگزشتیم مناصر
دست از خود کشید با سوگند

آنچه باشد خویشش او می شود
 هر که شد آینه دار روی او
 که بگشاید آن آینه رو
 یک پیمان هر که از خود رم کند
 مصطفی را داد حق خلق عظیم
 لب خلاق خدای میکند
 با گل رویش چه نسبت لاله را
 حرف خوش آیند موزون میکند
 آشنا پیکانه باشد آن پری
 ناکجا آن شاخ گل خوشبو بود
 رشته زمار نقش هر که کرد

که گل و گرزگ و گه بومی شود
 از همه عالم به یکسو می شود
 بر گهای یکسر سخن گو می شود
 شنای چشم آهو می شود
 آدمی از خلق نیکو می شود
 مصطفی را هر که پیروی شود
 الهام در دشت خود رومی شود
 آنچه از آفتاب و جادوی شود
 روی نماید بی روی شود
 از نفس آینه خوشبو می شود
 بیدار باشد آدمی شود

<p>عاشق زلف و رخ آن نازنین تا نویسم نامه سوی زلف او</p>	<p>که سلمان گاه بهندومی شود خانه من شاخ شب بومی شود</p>
<p>ناصر از عکس رخ آن گلبدن خانه آینه خوشبهر می شود</p>	
<p>تساع صبر بر سودای عشق باشد عجب طار که خون می تراود از چشم بگفته ذات رسیدن مجال کس نبود برای کشتن باغیت حاجت تنگی چمان بیاغ در آید چو آفت در عمارت هر آنچه بود ز دل برده چه میخواند چه ممکن است که جان سلامت کس</p>	<p>به پستقاری دل این سخن شناخته شد که دل ز آتش عشق عسقم گداخته شد صفات خویش نمودی ترا شناخته شد یک اشارت ابروت کار ساخته شد بپای سپردی زه بال فاشه شد خارج نیست بر آن مملکت که تاخته شد کنون که تیغ بدست جفاش آخته شد</p>

نزدیکس بچنین آب و تاب حسی را / از شرم روی گل در چمن گداخته شد

چرا ز کوس نشاط و طرب ز نم نماند / بدرد و دواع محبت دلم نواخته شد

ز دروش رخ من رنگ طلا شد / مرا حضرت عشق چون کیمیا شد

بدرد تو تا جان من بست طلا شد / دلم سپنیا ز از زویه و دوا شد

بود هر که را کفر خنی را پیش شمش / چو طبل درین بوستان بانوا شد

مرا نیست جرمی که شیدات گشتم / تیرا هر کس چون قبله شد

ندارد در هی خضر آنجا چه پرسی / برای که عشقت مراد بنما شد

همان خون که شب ریختی از دل من / بدست تو پیدا ز رنگ خا شد

اگر قدر خواهی تو اسنرون سخر کن / ز دریا بر آمد گهر پر بها شد

نشدا ز رویم حاصل کسی را / مرا آنچه حاصل ز دست دعا شد

بر ذره خورشید داند که باشد
 چنان حسن ز عمر جاوید بخش
 جگر پارهای فشانند پس شکم
 ز سپر شور سودا را میشود کم
 نخواهی رسیدن تو سرگر بنزل
 بخار که درت چو از دل بر آید
 ثغافل ازین پیش دیگر چه باشد
 بدشت جنون میسکنم با دشاهی
 کنون هم نیامی با غوش حقیقت
 چه دارم که دیگر پایش نشانم
 بچوگان قدرت رسد در ثغافل

بعلم نظم هر دلی آشناست
 عرق بر رخ یار آب تقاشد
 نشان ز عشقش کنون بر ماست
 ز آتش اگر گرمی او بداشد
 ترا مانع ره اگر خار باشد
 و گر پیش شمت جهان خیر نضاشد
 شد من بخار و بخارم هوشد
 بسر سایه پید بال هماشد
 بعشق دورلف تو قدم دو تاشد
 سری بود آنم بر آتش فداشد
 میدان چو گوهر که پدیدت و پاشد

که آینه ز بر زخمت دیده و باشد	ندانم که رونی ترا صبح دیدم
مرا باعث سیراب هوا شد	بصحر اکشد اشک و آهم ز گویت
که فصل خنزن نو بهار خاشد	ندانم بیای که افتاده بودم

بجای آنکه	بدل بود از روز چون عید نما	بجای آنکه
بجای آنکه	برویش مرا دیده صبحی که و شد	بجای آنکه

چو گل یکدین حسره که خندیده باشد	بنخاک و بخون زود غلطیده باشد
چه حسن ببار چمن دیده باشد	دم صبح چو شمس که خوابیده باشد
درین سیر گلشن چه خندیده باشد	چو گل دامن حسره که بر چیده باشد
چو آینه هر کس که گردیده باشد	ز صیرت بگلشن چه گل چیده باشد
دل هر که روشن بود در شبستان	چو دود در شمع چه چیده باشد
چو منصور از حق سخن منغیروشی	مگر خون گرم تو جو شیده باشد

ز زهر شکایت نشد تلخ کامم
 بود چو دوست از غلاب نازش
 نذار و بگر پیش شمشیر جانان
 بود این از آفت چشم مردم
 شود پیش قیمت بگیرد کس و
 کند هر که مه را بروی تو نسبت
 مشو خیره چشمش جز این نیست نغمی
 رساند به پروانه نسبت به کس
 نه بندی دل خود بشان تعسقی
 منم که دباوی که در دشت وحشت
 من از لعن دلدار در پیچ و تا بم

ندانم چو رایا را رنجیده باشد
 کجا چشم او سوی ما دیده باشد
 بناخن سرشس هر که خار یابد باشد
 هنرهای خود بر که پوشیده باشد
 چو گوهر بر انگس که غلطیده باشد
 سهارا بخورشید سخته باشد
 ترا از هو پس هر کسی دیده باشد
 بگرد و شرح گردیده باشد
 شمر تا که خامست چسبیده باشد
 بگرد سر خویش گردیده باشد
 چو ماری که بر خویش عهد و باشد

خوشاومت خونین جگر باد نما

که پایش خاوار بوسید و باشد

<p>چو شبم آنکه جدلی ز خود نمائی کرد کسی که بوسه از لعل او گدائی کرد بزار گوهر دل پیش پایش می غلط چشم مستظر ما که گشته بود سفید رساند دست تطاول بقصر عالی دل بنا دماغ تماشای این صحن نبود بلای بود بلا سے و گریبان افروزد عیار کامل عشاق میستوان دیدن هم رساند من و یار پر حجاب مرا</p>	<p>با شتاب جاشاب آشنائی کرد چو خضر عمر ابد صرف پادشائی کرد چو شان از سر زلفش گره گشائی کرد غبار فوج خط یار تو تیسائی کرد کند زلف کجش تا کجا رسائی کرد چه بو کنیم گل را که پونانی کرد دمی که چشم سیاه تو سر مه سائی کرد زرد و رنگ خم عشق کجربانی کرد سیاه پرده شب کار موسیائی کرد</p>
--	--

چه شکر خنده خط بنبر را بجا آورم	بوسه لب لعل تو در نهانی کرد
توان شناخت که آینه دلش کید است	کسی که خانه آینه را اطلالی کرد
بدایع شمع یکی هم ز اهل بزم خست	تمام عمر چه شد صرف روشنانی کرد
بنوک خار گشودیم چشم آبله را	هزار عهده دل و ابروی پانی کرد

کسی بدید و کسی کعبه سیر و دنیا	کسی بدید و کسی کعبه سیر و دنیا
براستمان شامشوق جبهه سالی کرد	براستمان شامشوق جبهه سالی کرد

از وادانی که آن بت خو بخوار بگذرد	خون شکار از سر کبهار بگذرد
از گلکشی که آن گل زسار بگذرد	خون هزار از سر دیوار بگذرد
عیش بهشت حاسل دیوانها بود	دندوه و غم مردم به شیار بگذرد
شرح و بیان لعل تو تحریر کی شود	این قصه از دست و طومار بگذرد
ازین باغ ناکش غدلیب را	خون جگر ز غنچ سقار بگذرد

<p>گریو نسیم ز کوچه و بازار بگذرد شب فحشی که بر سر پمار بگذرد بر آینه بسرا آنچه ز رنگار بگذرد از هر طرف که آن بت عیار بگذرد بر من اگر ز جلوه دیدار بگذرد گر قاشش ز جانب گلزار بگذرد هر کس قرین طبله عطار بگذرد هر جا که حرف آن قدور قمار بگذرد مانند فروش گل بسرها بگذرد</p>	<p>عالم همه ز جوش خریدار پر شود هر روز از سیماهی هجران زودن از سیزه نطش بدل من گذشته است هر کس که دید پنجد و دیوانه می شود بر کوه طور آنچه گذشته است را ضم قمری باغ خویش کشد آره سر را گر هیچ نیست بوی خوشی میرسد سماع ز خویش میرود دست میشود آن گرم رو که جذبه کامل نصیب او است</p>	
<p>باز چو بخت عجز از شفا ز بس زاری و زاری</p>	<p>ناصر فریب بال بهای منخورد قانع کجا ز سایه دیوار بگذرد</p>	<p>بخت از زاری زین سخن تا بسایح</p>

خانه نقاش تا آن سرود بخوراک کشید
 تا که صحرانگشت از خون غزالان لاله را
 خوب بجای خار میرقصه ز جوش خود
 تا آرام در التفات آورد چشم بار را
 کاغذ تصویر رزق آتش جانسوز شد
 خانه خود را مصور بست از بال کی
 آمد از کتم عدم لیل نهاری در وجود
 سجد و گاد عالم ایجاد و تکوین گشته است
 خانه بجز ادعوی بود با حیرت دو جا
 نقش پرواز جهان رنگ امکان ^{گر نخت}
 چشمه آینه ماصرید پد بوی گلاب

از سر شک دیده گریان من جورا کشید
 آن شکار افکن مگر شمشیر برود کشید
 تا مصور ساغوان چشمه جادو را کشید
 رشته گیرامی من در دام آهوز کشید
 تا مصور صورتان آتشین خوراک کشید
 تا بر روی صفحه اش آن چشم جادو را کشید
 تا که نقاش ازل ازل زلف و آن روزا کشید
 خانه نقاش تا آن طاق برود کشید
 چشم او را در نظر آورد اهورا کشید
 دست خود بوسید تا ندوی بیکور کشید
 در کنار خویش تا آن عکس گلبرگ کشید

<p>خونی کو که از بند قستی بیرون آرد سری چون گرد باد از و امن صحرای برون آرد</p>	<p>جواب ساری چون از دل دریا برون آرد شمار ماسری که از دل خار برون آرد ز خاطر هر کسی نیست عیبی برون آرد که تصویر نگار خویش از خار برون آرد که گم نامی بعالم نام از عیبی برون آرد که چندین آفتاب از ساعه صبا برون آرد دلیم آبی اگر در دامن شبها برون آرد فغان من نهانمانه از دلها برون آرد بنوعی گسسته از دامن دریا برون آرد</p>	<p>چو از او سر پرغشز هرگز جانمیداشند شد آشن بجان خرمین افلاک سر تا سر بد نیامی تا مل میکند هر چیز میخواهد تواند هم سری کردن نفس بادوی نماید هو پس داری گرام آوری از خلق سنا نمیدانم چه پورا این رخ تابان سانی چراغان میشود کبیر جهان از پر تو شمعی از آن دمی که دارد آب میسازد حکم را سخن سخن که معنی میکند پدید لفظ خویش</p>
---	--	---

<p>ملا میم شد دل او گر مجال من عجب بنو ز بس پروردگار بوی محبت وانه خاش بود بر آسمان خورشید و پر تو بر زمین آ گشتاید عقد و اثر رسته کاری مجال است این</p>	<p>که آه من فغان از صورت پیا برون آرد فشاری گردید را عجب سراسر از برون آرد پسان بلف در ز خود دست برون آرد نمی آید دست ماکه خار از پیا برون آرد</p>
	<p>هر آن سائک که در طلب حاضر مجرود بسان هر سر از عالم بالا برون آرد</p>
<p>صبح در خانه زمین سن جهانگیر که بود پای نظار و نظار دگیان می لغز آنکه صد چاک نکند دست بدل خار میتوان گوش ز دلقه آن زلف نمو عقد هالی که ز دندان گمشاید تذکر</p>	<p>سرخورشید تقیر آن گره گیر که بود خارم دست خرام از پی تصویر که بود قوت دست که در جوهر شمشیر که بود دل دیوانه من بسته ز پنجر که بود کرد و ابر سر آن ناخن تقیر که بود</p>

<p>میوان یافت که بی منت ز پیکر و کان بغزالان ختن پای فلک سیر کجاست مهر اشوق که اطراف جهان گردیده است نیست مسموم اگر در قرآن زلف سیاه</p>	<p>صاف از چهره دل کرده گذر سیر که بود لامکان پی سپهر شوخی بخیر که بود ماه نونعل در آتش پی شبگیر که بود بنظر بزرگم آیت تحفیر که بود</p>	
<p>چون از این پند در این عالم پند است</p>	<p>تینت میرسد از عالم بالا آمد ناصران سپهر و سی گرم بغل گیر</p>	<p>چون بنیاد در او در این عالم پند است</p>
<p>گر چهره تو شمع شب تا ز من شود مصر و فاعل هر نذر و چون عین در چشمه متعابله با بحر میکند دیگر آفتاب نگاه می کنند بن آفتاب انور روی نحوی است</p>	<p>روشن چرخ دیده پیدار من شود یوسف کباب گرمی بازار من شود گوشت حریف چشم گور بار من شود هر قطره شبمنی که هوادار من شود اینگونه که باعث گغار من شود</p>	

<p>گر چشم آن نگار خریدار من شود شمع شیخ رشته ز نار من شود طوطی کجاست قابل گنای من شود یک نیزه خون بلند رفتار من شود هر چند مرهم دل افکار من شود حرفم پسند خاطر دلدار من شود کو طالعی که یار طبیبکار من شود آن آهوی رسیده مگر یار من شود در راه عشق جز به اگر یار من شود</p>	<p>قیمت یکی سحر از شود گوهر مرا واقف شود ز لذت کفرم اگر ز شوق گنای من ز ایند چه پیره کسی است هر که حکایت دل افکار خود کنم از جان خطا عمل لب یار زنجارم این آرزوی خاص بدل جا گرفته است از سعی خود هیچ منتقامی نمیرسم از خوشی تن هزار بیابان میدهد باکی ز رنگ و خارشیب و فرار نیست</p>
---	--

تغییر است
 رضان البیاض
 در خطه خاندان خاندان

ما صبر است سینه من از زویش
 که محرمی که وقف اسرار من شود

تغییر است
 در خطه خاندان خاندان

<p>که رفته است این باغ من نمیدانم هزار شیشه و ساغر شکسته است و بنویز نشاد عقیقه دل بر از نوک مرغ گانش ز چیره دستی دست تلافی با شه شدم به نقد دل جان خود خریدارش ز شور پیشی گردون دل ترا چه بر آینه دل سپردم سپیدم</p>	<p>که خون ز دید و آبر بسیار میزند خمار اثر چشم بار میسوزد که خون آید از پیش خار میسوزد ز روی صبر که رنگ قرار میسوزد گهر از آن سخن آید از میسوزد نمک بر خشم دل داغدار میسوزد چه سنگها فلک فتنه بار میسوزد</p>
<p>ز آفتاب رخ تابدار او نما بجای اشک چشمش را میسوزد</p>	<p></p>
<p>نونهال خامت او گر چمن پیر شود جلوه فرماگر بگاشن آن قدر غما شود</p>	<p>سرو گلشن گرد باد دامن صحرا شود سبز خواهد شد شمشاد چمن پیر شود</p>

<p>آه بی تاشیر از دل بر آوردن خطا گردید و دید بخار خانه آینه را ای بیمار زندگانی از مروت دور نیست عارض او در کاستان گر شود پر تو شست خاکش سر ز چشم زلالان بدتی شدینمایم خدمت پیر معان</p>	<p>یتیم چون را اگر عسیران کنی سواد خاکساری تو تپسای دیده پنا شود از نیم لطف تو گر غنچه دل او شود برگ گل آینه هر چه بان آرا شود هر که چون مجنون بخار دامن صحر شود تا حایل دست من در گردن سنا شود</p>
<p>اشک طوفان کرد و ما را تا سرسخت غار و خس از سبب ناصر دریا</p>	<p>اشک طوفان کرد و ما را تا سرسخت غار و خس از سبب ناصر دریا</p>
<p>چون لاله اگر گل را داغ بگری باشد در دیر و حرم دیدم شد ز بوی او زانروست که دشنامش از بوسه بود</p>	<p>از سوز دل طبل اورا خبری باشد از یار نهان ما هر جا خبری باشد در تنگ بان او شهد و سکری باشد</p>

سر سبز بود که شای سر و سمن لوم تا در چمن عالم از گل اشری باشد

<p>بسیار نیت بسیار نیت بسیار نیت</p>	<p>بسیار نیت بسیار نیت بسیار نیت</p>	<p>بسیار نیت بسیار نیت بسیار نیت</p>
--	--	--

شور باطن از راه خویش باور نکرد

تا که این پروانه را آن شمع خاکش کرد

از طعنه نهادم پس آن آمد از فلک

این سپید شوخ جای خویش در محرم نکرد

گر تو خواهی ز رشوبی ما خاکساران با شک

بیشین شد بر که پر مغسرت ما ننگ

کی مسلم میشی ما دره نور دیجا بود

مس کعبه بال پرندم شوق گلگشتی کجا

چون حباب لوح سر از حیب در با بر نکرد

صفتی دست بنور اهر که چون سطر نکرد

عقاید سیر چمن بی سسی بال و پر نکرد

از زبان مرقا صدیستون در فتن

ناصر آن پر حم شاید حال ما باور نکرد

بسیار نیت
بسیار نیت
بسیار نیت

دولت و جاه مبارک باشد	منزل ای شاه مبارک باشد
حسن و نوازه مبارک باشد	وصل آناه مبارک باشد
دیدن پناه مبارک باشد	چشم مار بر رخ نیکویت
بتوان پناه مبارک باشد	تا بدل جاده صافیت نشستم
بتوای شاه مبارک باشد	دولت و نجات جوان عمر در آید
ز به خواه مبارک باشد	این دعا پاتی تو تا خورشید است
<p>وسعت آباد دل ما</p> <p>به شهنشاه مبارک باشد</p>	
فرار قلمره سیماب تازه گمی دارد	شجیب در دل پنیاب تازه گمی دارد
سکون صفت گمرداسب تازه گمی دارد	میان بحر خرق زلف راقماش کن
تساره ریزی جهاب تازه گمی دارد	نماند شب بفلک انجمن تاب زخس

<p>شکفته روی اجناسب تازه گوی دارد سبک عنانی سیلاب تازه گوی دارد سفر ز شنی بی آب تازه گوی دارد تسلی دل قیاسب تازه گوی دارد سخن از آن لب ثناء و اسب تازه گوی دارد روان شود ز گهر آب تازه گوی دارد گر زشتی از سر اسباب تازه گوی دارد</p>	<p>کنون که نیست درین بوستان گل خندان زیرت خوش آنجا که گشت اینده سحر ز چشم شکاک دل مقرر گشت روان از گل تشفی شبنم اگر شود چه عجب غریب نیست اگر پسته شود خندان بمیر تم که عرق سحکد ز چهره او درین چمن که صندوب بر بزر بار دل</p>
<p>تغافل از دل قیاسب کشتنش ناصر ز آفتاب جهاساب تازه گوی دارد</p>	
<p>بمیکین خرامش سر بر ارام می دارد بسان بق از آغاز من انجام می دارد</p>	<p>نزاکت سوزوزان سر و سیم اندام می دارد ز بس نم فرصتم از رنگ مجسم شایم می دارد</p>

<p>سخنمانی که زبان بهای می شام می بارد کند سر سبز کشت ابری که پرنگام می بارد چه کیفیت شود ابری که وقت شام می بارد رعوت از خرام آن بت خود کام می بارد حذر کن از سخنی که گرو ابرام می بارد که فیض صبح در شبهای از شام می بارد ز ابر زلف گیریش پس سردم می بارد که نور به صبح از در و از بام می بارد</p>	<p>بجای خود به هر حرفه و کفیتی دارد شود از گریه شبها بدن گریه صلی اگر از باد روشن نباشد شمع در مجلس کلاه خراوار پس کشتی بر آسمان سایه نذار غل و غش حرفی که خالی از مخلص شد بروقی دعای موفیق از اثر باشد به صید دل بهار خال رویش دانه آفتاب شکن ویران بکن قصه دل از نور نوحا</p>
<p>ببزم باغ ناصب تا کجا چشمه است که از موج نگاهش باوه گلنار می بارد</p>	
<p>در گاشن جانم نشیند</p>	<p>انگس در وانم نشیند</p>

<p>دل آه فغانم بشیند نشیند من هیچ ندانم بشیند نشیند این نقش ندانم بشیند نشیند من اشک فشانم بشیند نشیند آن مه بجانم بشیند نشیند یورش بجانم بشیند نشیند سویس نگرانم بشیند نشیند</p>		<p>لب بسته ام از حرف تکلیت ادب در محفل آتش اده آن یار پرسی سیر من باخت ام جان بقمار لب نشیند افروخته از خشم رخ یار چو آتش در جلوه گهرش پرده دل فرس نمودم من سینه خود کرده ام آماج لیکن هر سو که رود در نظر م جلوه بنایست</p>
		<p>ناصر دل من دست خوش جلوه آن آفت جانم بشیند نشیند</p>
<p>دل ز نکت کیسوی یار بکشتا هزار ناله مشک تار بکشتا</p>		<p>چنانکه غنچه زیاده بهار بکشتا گره چو شانه ز زلف نگار بکشتا</p>

ز کادش مرده اش عقده دانه شد
 حریف مملو کویست تا تواند شد
 کسی که خون بگریه دارد از حد
 بغیر ریج و مملالت چه عا^ش شد
 چه خوش که در نظرش باشد این زار
 کشتا تو غمچه لعل لب در آسمن
 حرام نیست تماشای باغ هر ^{شخصه}
 ز بار غم دل با را خلاص بیسازد
 خطش بر آمد و خورند گشت ^{سین} خاتم
 بسان شانه میسای ز خمها گرد
 چگونه وصف جمالش او ^{کرد} تواند

گره زابد از نوک خار بکشتا
 که تیغ از کمرش کو همسار بکشتا
 چگونه خاطرش از لاله زار بکشتا
 کسی که آئینه در زنجار بکشتا
 دمی که بیر قصدش کار بکشتا
 که عقده دل امید او بکشتا
 که همچو ما نظر اعتبار بکشتا
 اگر کسی زد دل سر و بار بکشتا
 دل از معاینه سبزه زار بکشتا
 گره کسی که ز زلف نگار بکشتا
 زبان مبدحت گل گزین بکشتا

دری ز گلشن فروس و اشود نما
 دمی که بند قبسا آن نگار بخشاید

بمک حسن این سامان که دارد
 بدشت سینه هم جولان که دارد
 چنین بعل و گهر در کان که دارد
 درون دل ترا چنان که دارد
 چنین کوی و چنین میدان که دارد
 چنین خورشید نور افشان که دارد
 چنین کاشانه و همسان که دارد
 چنین بسم بعد و قرآن که دارد
 پراز گل این چنین دامن که دارد

چنین خال و خط و مرگان که دارد
 بسان ناله جان بخش در نی
 همان در سینه دارم رازهایش
 بسان رنگ و بود در غنچه گل
 دل من گوی باشد سینه میدان
 ز دماغ من شد و روشن جاسپه
 چنانش در دل من جای کرده است
 بخش قرآن و بسم الله برو
 ز باغ حسن او چیدیم گلها

<p>بسان اشک من طوفان که دارد چو اشکم گوهر غلطان که دارد بسان بر من احسان که دارد چنین دریا چنین مرجان که دارد ز خوبان این لب و دندان که دارد</p>	<p>ز موشش فیض جوی کهکشان برود ز دامنم ره صحرا اگر تو است بجای قطره می بارم گهر پای ز بوش اشک مرگان خون چکانست لب او لعل و دندانست گوهر</p>	
<p>منه جبهه منه جبهه منه جبهه منه جبهه منه جبهه</p>	<p>دل ناصب سر سربا محویار است چنین اینت حیران که دارد</p>	<p>منه جبهه منه جبهه منه جبهه منه جبهه منه جبهه</p>
<p>خوبی انجمن مبارک باد عیش بر شاه من مبارک باد سیر سرو و سمن مبارک باد بزم آراستن مبارک باد</p>	<p>چش شاه و ز من مبارک باد تازین زمان مهر و است تا که این باغ بسن و سیر است تا که ما هید نفس پر و است</p>	

بزم و شمع و کفن مبارک باد	تا زمه روشن این شیبستان
این بهار چمن مبارک باد	گیتی از فیض مقدمت سبز
سپهر از اخترن مبارک باد	پیش رخ تو بسد اعدا
نیزه بر دشتن مبارک باد	مهر را در عمان اقبال
لشکر صف شکن مبارک باد	در رکاب سعادت تو دم
ملکها تا صحن مبارک باد	تا که ترک سپهر دروغما
فتح چین و صحن مبارک باد	بتو ای پادشاه با اقبال
با عرائس زمین مبارک باد	ملک توران روم شام و
علم و فراشتن مبارک باد	چون سکنه رزق هفت اقلیم
تاج و تخت و کفن مبارک باد	با همه ملکها که شد مذکور
چرخ گل سر بهن مبارک باد	بفرد دوستان مکرر گشت

<p>یگر و شمنان جاو ترا نسبت خاص با رسول یاورت باد سید کونین بتو چون خضرا می خجسته لقا عمر جاوید عیش خاطر خوا</p>	<p>یگر و شمنان جاو ترا نسبت خاص با رسول یاورت باد سید کونین بتو چون خضرا می خجسته لقا عمر جاوید عیش خاطر خوا</p>	<p>این دعا از زبان من نام بر مرد و زن مبارک باد</p>	<p>این دعا از زبان من نام بر مرد و زن مبارک باد</p>	<p>شروه جان تهن مبارک نام وصل جانان مین مبارک باد جلوه آراستن مبارک باد بوی گل خجسته مبارک نام</p>	<p>یار آمدن مبارک باد فصل گل هر چمن مبارک باد در گلستان دل ترا ای سر روده گوش از گلشن وصل</p>
--	--	---	---	--	---

سیر و همچو بوی گل از خوش
 جان چون حریر گل نازک
 نوحه طمان طمع رویانرا
 سکه بر محسوس نیند نام
 دلین چون سیل آن وقتن است
 دونه خواستم ز لعل لبش
 بزم مار از سپرده ساقی
 چشم ترا بصیرت و لم
 و اول سیر و باری
 در حال زبان و وصل گل چید
 عاشقان را ز غم به نجات

سفر در وطن مبارک باد
 بتو نازک بدن مبارک باد
 سبز و زار و کن مبارک باد
 بر عقیق مین مبارک باد
 این سیل این مین مبارک باد
 سرخی این سخن مبارک باد
 شمع افروختن مبارک باد
 تیر انداختن مبارک باد
 دل و جان با سخن مبارک باد
 یوسف آندهن مبارک باد
 سینه بشکافتن مبارک باد

<p>درود و نیت و دعا و استعاذ و تسبیح و تهنیت و غیره</p>	<p>از گلستان وصل و تما چیدن گل بمن مبارک باد</p>	<p>درود و نیت و دعا و استعاذ و تسبیح و تهنیت و غیره</p>
<p>درود نمیسرو و زود و ایا علی مدد نویدیم قناده رسایا علی مدد این درود را از دست دوایا علی مدد هستی تو شاه و بنده گدایا علی مدد شد قاتم ز بار دو تا یا علی مدد دارم امید لطف شما یا علی مدد لطف تو کیمیای بقایا علی مدد برداشتیم دست دعا یا علی مدد تا صحر ز روی صدق صنایا علی مدد</p>		<p>در بخورم و تو بخش شفا یا علی مدد از دست دیدگر قار منضم من دردمند زار و سیحای من تونی شایان روی لطف گدا پروری کند صد که خم به پشت من افتاده بین از خاک برگرفته این استانه ام باشد مسر و جو من خسته گر قلب تا صحبت کمال میسر شود بما براستان فیض شما ملتی شده است</p>

<p>چون در روزی که بسیار خسته باشی و در آن روز دست ببرد بسیار خیر است</p>	<p>بر آستان تو بر کس نشسته خیزد</p>	<p>چون در روزی که بسیار خسته باشی و در آن روز دست ببرد بسیار خیر است</p>
<p>چه روز خسته شود می پرست بر خیزد چو تیر ناز تو از تحت شست خیزد نه ادعاست که فتح از شکست خیزد چه شد که گو و بلنگر شست بر خیزد چه ممکن است که کاری دست بر خیزد کسی که از خودی خویش رست بر خیزد بد و چشم تو همیشه رست بر خیزد هر آن خطر که بر او دست بر خیزد در آن مقام که از پیش دست بر خیزد</p>		<p>کسی که کشتی تن نگاهت نشسته باز روز کنم از استخوان خویش پند به بین که دل ز شکستن درست میگردد براه سیل قما یا فشردن آسان اگر توجه فاحمان حق مدونکت با قباب رسیده است قطره شبنم بسیر میگردد زتن و داع عقل بود اگر ز تنی مویوم خویش بگذشتی بنفس خویش چه لازم که شاه پروا</p>

<p>چه او جهای نسایان بخاکسایر است</p>	<p>بزرخاک چو تخمی شست خیزد</p>
<p>پیشانی پیشانی پیشانی</p>	<p>سیح گشت فلک تا ماضی کسی که دلش عشق نه نسبت خیزد</p>
<p>اقتبالی ز تو سر درو نشانها حلقه بندگیت فاشکارا بکلوت اشگر گریه خویش کن گل کرده است تا کجا خواهش صید است ترا ای صیبا چشمه در هر قدمی طرح کنم در ره عشق شماره را شواند به بیان آوردن شادی و ناتمام این باغ ندارد و تقنی جان سلامت شوین در دست ^{چشمیت}</p>	<p>بخود از پر تو مهر تو گمانها دارد سپر و موزون قدرت یثیه گمانها ^{دارد} دامن دشت که این لاله پستانها ^{دارد} چه قدر زلف تو از حلقه گمانها وارد پایم از ابد با آب روانها دارد گرچه سوسن شنای تو زبانها دارد هر قدر جوش بهار است خسرانها ^{دارد} صف مرگان تو ای شوخ سنانها ^{دارد}</p>

<p>بهر گل طغنه صد خار کشد طبل دل ماحصر چه غم از زخم زبانه داد</p>	<p>بهر که شیری دست آن شکر میدهد غمزه را تیر و سندان تیغ و خنجر میدهد</p>	<p>بهر که شیری دست آن شکر میدهد غمزه را تیر و سندان تیغ و خنجر میدهد</p>
<p>بسر ما را نوید جان بگیر میدهد تیزک چشم کج کلابی عرض لشکر میدهد لطف او بر بار ما را جان بگیر میدهد شمع را در آن کجمن جانت زده میدهد چشم بی پروای شوق اگر سر میدهد مست ما را چشم فخر که ساغر میدهد چشم ز بجز شارش سبک گوهر میدهد شمع من پروانه را بال تمند میدهد اضطراب دل مرا بال جوهر میدهد</p>		<p>بهر که شیری دست آن شکر میدهد غمزه را تیر و سندان تیغ و خنجر میدهد در چشم بوسه اشش قند مکر میدهد اعتبار اهل دنیا از لباس غایت زلف گیریش دل ما را پست میکند از رفغان شور مشرب بر بنیخه و زخواب بیار در کاشانه ما بسوه فرماگر شود حسن عاشق پرورش هرگز نیاراده نامه شوق من از قاصد ندارد منتی</p>

تیر را بازوی پر زور کان پر میدهد	نور و مان بر مراد خویش از پیران
خاکساری شخص را کبریت احمد میدهد	نیت هرگز دوستی با بالاتر از افق داده
انگرمین مال پروازی بجزر میدهد	از دل گرم است آتش زیر چاه
قرص نانی که با پس حرم شکسته	سینه اش را زان چون خورشید اول
تا بود آینه یادی از سکنه میدهد	زنده جاوید گردد هر که بگذرد
جذب خورشید تابان فزده را میدهد	بی پروایی دلیل نبل مقصد بوده است
حرف تلخ او بکام ذوق شکر میدهد	تا چه باشد بوسه لعل صلاوت پرورد
در دل شب آه من تا شیر دیگر میدهد	گر کند راه بدت نادرک تباهی خطا
جای رخس نیست گر پیمان کند میدهد	اگر تغافل کرد ساقی مقتضای حرکت است
آب میگیرد دوز دریا گر چه گوهر میدهد	در سخاوت پیش ما در یادلان سپهر است
خاک چون شد بکشتی تن بنگر میدهد	چاره پهلوان ز خورشش تن را بکن گر عا

جوهر ذاتی هبدر جا کار خود را میکند

بسکه در هر عقد و اش باشد دل یوانه

نیست از عشاق هر کس نمکدین پرو

مایه و ازان جان سرشها لازم است

کی شوم تن شنه لب از تابش خورشید

میستاند از گل و از لاله خسارش خراج

زیب و زینت حسن از داغداران حاصلت

نیست بی سرمایه گانز ابرو از وادان

حسن زلف یار از فرون گشت از خط

عاشقانرا نیست از دست جفا تو نجابت

نخست گلزار بر گز خوش نمی آید

شبنم من نور و گرد در پیش مهر صبر میکند

زلف او هر جا که باشد یاد محشر میکند

از نوا افشا چون فی تن بشکر میکند

وزن عیب دیگر گل در چمن در میکند

به لبی اگر سیراب کوثر میدهد

تا نقش را باج شمشاد و صنوبر میدهد

پسره در حال سیه زینت دیگر میدهد

بچه را با دشکستن خرده زرمید میدهد

لبوی دیگر از حلاط مشک و عنبر میدهد

چشم خو شو از ترا در شباله خنجر میدهد

زلف جانان در دماغم لبوی عنبر میدهد

<p>چشم زرد چشم زرد چشم زرد چشم زرد</p>	<p>شعر گشمن بی سخن فغان بال خاطر است و اد حرف خوب را در عصر سخنور میگذارد</p>	<p>چشم زرد چشم زرد چشم زرد چشم زرد</p>
<p>روی نیاز هر که بد رویش میبرد تاب نگو خیال محالست در نظر روشن کند چو شمع شبستان خاک از سیر انقلاب گلستان و رنگارنگ از فعل خویش غیب پشیمانی ابد جز آیه تشنه که خانه بسوزد نبود است</p>	<p>بی چشم ز چشم هر چه کند پیش میبرد مارا که یاد چشم تو از خویش میبرد هر کس که چشم تر جگر ریش میبرد عبادت بخوش عاقبت اندیش میبرد فرضی دگر بگو چه ستم کیش میبرد ز بنور اشعاع که از نیش میبرد</p>	<p>چشم زرد چشم زرد چشم زرد چشم زرد</p>
<p>چشم زرد چشم زرد چشم زرد چشم زرد</p>	<p>تا صراگر چشم تو نخود شود بجا آینه را نگاه تو از خویش میبرد</p>	<p>چشم زرد چشم زرد چشم زرد چشم زرد</p>
<p>چشم تو اگر کناره ز مایکشد بجا</p>	<p>فرز از احتساب از زود یوازه میکند</p>	<p>چشم زرد چشم زرد چشم زرد چشم زرد</p>

<p>عیشی که دل بگوشه ویرانه میکند آن مست ناز گوش با فسانه میکند شمعش که کار سازی پروانه میکند</p>	<p>برگرزنجواب چشم سلیمان ندیده بود خالی دلی ز حرف حکایت کنم کجا از پرده حجاب بر آید چو تیغ مهر</p>	
<p>چشمش ز کجای ز کجای ز کجای ز کجای ز کجای ز کجای ز کجای</p>	<p>کون ناصر کسی که دست نشانده هر دو این کار را بهمت مردانه میکند</p>	<p>چشمش ز کجای ز کجای ز کجای ز کجای ز کجای ز کجای ز کجای</p>
<p>در رکابش به بار می آید مگر از کوی یار می آید آنچه را بر روی یار می آید کاروان تبار می آید یار گلگون سوار می آید خرد و جان چکار می آید</p>	<p>شده ای دل که یار می آید با صبا بوی جانسوزی کار بر تیغ ابد از غمی آید مهر و گیسوی گره گیرش هست سرشار از می گر پای چیب نقشانی</p>	

<p>سپس تند می بهار می آید</p>	<p>سایه پل تو زینهار محسب</p>	
<p>پنج سوره سوره بقره سوره آل عمران سوره اعراف سوره زمر</p>	<p>پرده چشم فرش راه بکن ناصر آن شهسوار می آید</p>	<p>خسب سینه سینه سینه سینه</p>
<p>شب مادر محسب می آید راحتی در نظرس می آید یک قدم پیشتر می آید یار من از نفس می آید انچه از بال و پر می آید آن پری در نظرس می آید تا ز قالب بدر می آید مزه در شتر می آید</p>	<p>تا که آن محسب بر می آید تا ز کس ترک سپر می آید از در خانه آن حیا پرور جوی را آب رفته باز آید یافت شبنم ز بی پروا تا که در شیشه است دیو هوس روح چون بوسفست در زندان گرمی آفتاب تا نخورد</p>	<p>سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه</p>

<p> بی زور و زور بر نمی آید از دل من خبر نمی آید ز حنای بر سپر نمی آید آه سرد از جگر نمی آید منع مور از شکری نمی آید شاخ را تا ثمر نمی آید زلف او تا کمر نمی آید این زهر بی جگر نمی آید دست او در کمر نمی آید آنچه از نیش تر نمی آید سر خمی که نشتر نمی آید </p>	<p> به چنگاری ز پیش سپر تا که در کوچه باغ زلف بود گمراه و پیش تیغ جهنده تا تو انم چنانکه تا بلم لب او را گرفت خطی شام همین از زخم سنگ بیاید بسکه بحد ز رشک موی میاید پیش شمشیر او سپر کشتن هر که چون زلف پیچ و تاب نخورد جوش خون میکند بر گیام میکند اشک گرم من ناصر </p>
--	---

<p>بوی سبب کمال بوی سبب کمال بوی سبب کمال</p>	<p>تا گل از چمن نیلے آید بلبل در سخن نیلے آید</p>	<p>غزل غزل غزل</p>
---	---	----------------------------

<p>بوی سبب فتن نمی آید سوی عیت سخن نمی آید نکت سپر بن نمی آید دوران سیستم نمی آید طویطی در سخن نمی آید پونفایے زمین نمی آید کار چشم ارد بن نمی آید قدردان سخن نمی آید انغزال سخن نمی آید</p>	<p>دل پار من چه خواهد کرد یوسفم ز چه پیش آید دیدہ از گریخت چون دستا خور و دوجان نشانده ایم ہنوا مگر اینہا تمام شکست از بخاسیکے روم آزان گریہ از ابرو خندہ از برق نژندتا ہزار پسر خ سپر شوخی و شستی کہ چشم ترا</p>
--	---

از گل سترن نمی آید	چهره کشتن بان لطیف عذرا
در لطف کوه کوه کن نمی آید	گرچه امروز همیشه بسیار است
از سهیل سین نمی آید	آن فروغی که هست در دشت
کوه سری از عدن نمی آید	از غمیان شیده است خشک
تا کسی در محن نمی آید	تندر آرام را نمیداند
نیکی از آهن من نمی آید	بروانگشتر سیاه ترا

بهارت با به در فصل بهار

ناصر از انظار جلوه آید
خواب در چشم من نمی آید

نخل پسته
نخل پسته ایستد باغ

این عنذیب را بگلستان که میبرد
دیوانه مرابیه بیابان که میبرد
شمعی دگر بنجاک شهیدان که میبرد

شوریده مرا بر جانان که میبرد
در بند کرده اند بزنجیر عاقلان
از داغ خویش لاله نسوزد اگر چراغ

باشد اگر چه نخت تر از سنگ خاره جان

هر جاله حسن جلوه کند عشق حاصراست

در گلشنی که باد صبا را گذار نیست

با قامت بلند تو هیچ است ذکر سرو

در کام خضر رحمت اندازن لال را

سالم ز زخم خنجر مرگان که میبرد

پروانه را بسوی شبستان که میبرد

از من خنجر بآن گل خندان که میبرد

پیش رخ تو نام گلستان که میبرد

هر شنه را بچشمه حیوان که میبرد

ما را از ضعف قوت رفتار رفته است

ناصر بر استانه جانان که میبرد

تا نقاب حسن آن نینه رود کرده اند

غنیه پستانی که اعراض از تماشا کرده آ

انگوش را جمعی که هر سپهرن شسته بجا کرده اند

صفت مهربان دبر و دعوی ما با سده لیل

عجبه تصویر راطو سیله گویا کرده اند

باغهای دلکشا در خویش پیدا کرده اند

پنج و تابی خورد در در و در لها کرده اند

عاشقان معشوق از سنگ پیدا کرده اند

دست تیغ کیت درو امان این ^{بلند} صحرای
بی نیاز از بازار پرس روز محشر گشته
چو زلف خود بچندین بیج و تاب افکند
بغمی شمشیر ز نهار غرت گشته اند
در چمن لعلی که میل باد و نوشی کرده است
کامان مسلک تحقیق چون ماه تمام
عذیبان را ضرر آقا دیا بیرون گشته اند
هر گروهی کاین بیان سخت دل داده اند
از بداد و آه آتشین جولان ما
بیج مظلومی ز دست ظالمی هرگز نیامد
تا که دم اشقه در چرخ سپهر سودا پاره شد

دین خود آهون از شوق بالا کرده اند
خود حسابانی که کار خویش اینجا کرده اند
خوش گمانان گریه های جانب ما کرده اند
چون جناب آنها که سر از خب بالا کرده اند
جام گلها غنچهها ایجا دمیست ما کرده اند
توشه راه سفر از خویش پیدا کرده اند
ز انعام در باغ وستان نه غوغا کرده اند
شیشه خود آشنای سنگ خار کرده اند
نامه پییده زلف تو انشا کرده اند
این خیالی که خوبان سپهر کرده اند
کو در کان ز شکر و بصر کرده اند

بوشناسان حجیم وصل از شکر بهما
کی تجلی سوی گل بهر تماشا کرده اند

در بیابان پای سر خار پایی چیز نیست
از ره تعظیم ناصح عشرت با کرده اند

دلیم آینه دار حسن که شد	سوجب اشعار حسن که شد
از دو عالم شده است چکانه	بر دو چشم دو چار حسن که شد
همچو خورشید گشت نورانی	دل مین و انداز حسن که شد
و دیده سن سفید چون گس	دوره اشعار حسن که شد
قطره بود گشت دریایی	دل مین کامگار حسن که شد
نازها میکند بخوبی زلف	رگ جان با در حسن که شد
خونقشان گشته است مرگام	حال دل اشکار حسن که شد
نقل هر مجلس است قصه مین	عشق مین با در حسن که شد

<p>چشم امیدوار حسن که شد سینه ام جلو و زار حسن که شد</p>	<p>میتوان یافت از پریدنها گشته هر پاره دل آینه</p>	
<p>تواند در میان تواند در میان تواند در میان</p>	<p>عرق نشانی حیانا آبروی بهار حسن که شد</p>	<p>تواند در میان تواند در میان تواند در میان</p>
<p>ساده این کج عجب فکر محالی دارد میکنند ناز خود هر که جمالی دارد در شهر اگر آب زلالی دارد فکر وصلی بخند هر که جمالی دارد کی کند شاد دلی را که ملالی دارد هر که پیوسته بهم خلق و جمالی دارد هر که منظور نظر خلقی و خالی دارد</p>	<p>هر که از دور فلک مهر خیالی دارد ببیل از گل نغبان آمد و ما از دل آب و تاپست و گر گوهر دندان ترا محو دیدار بد لدار نمی پروازد وز خوشی باد و گل رنگ نشاء افرا حاصل نعمت کونین سیده است باو میتوان یافت که خالی به او نیست سرش</p>	

<p>باوه لعل چو ما خون صلالی دارد</p>	<p>عالی مایل خون بخشش گردیده است</p>
<p>سایه بال هما نیست زوالی دارد</p>	<p>الایزال است همین سایه الطاف خدا</p>
<p>دل پر زنده شاد است که بالی دارد</p>	<p>پای آن شمع قنادیم غمین بی موی دارد</p>
<p>پادشاهیت گدائی که سفالی دارد</p>	<p>کمانه پستی فغفور اگر نیست مباح</p>
<p>از زبان گری را و سوالی دارد</p>	<p>دل دل گریه دو صد مرحله دور افتاد</p>
<p>در نظر هر که زابروش بهالی دارد</p>	<p>هر سر شام بود همچو شب عید باو</p>
<p>در چمن حسن که چو گل رنگ حوالی دارد</p>	<p>خون سحاره پیدا است که برگردن است</p>

<p>بیا بیا از سحر خیز</p>	<p>کیمیا گرد کسا دست گهر را نماند</p>	<p>خون سحاره پیدا است که برگردن است</p>
<p>چکار از بسجده و زنا با شد</p>	<p>خاک راست هر آنکس که کمالی دارد</p>	<p>اگر در دست لاف یار با شد</p>
<p>مردم دولت دیدار با شد</p>		<p>نخواهد دین دنیا را اول کن</p>